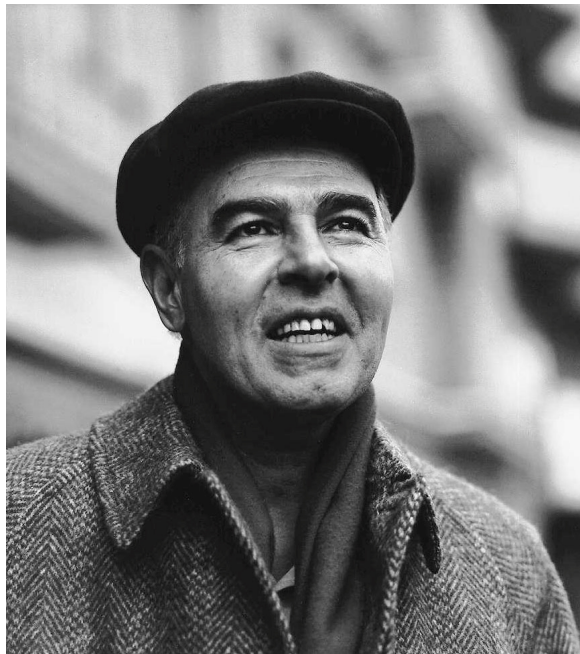


پانزده شعر از سیروس آتابای



پانزده شعری که در اینجا می‌خوانید اینهاست:

"شش شعر از سیروس آتابای" به فارسی بیژن الهی که احتمالاً در مجله «اندیشه و هنر» چاپ شده است.
"چهار شعر از سیروس آتابای" چاپ شده در کتاب «شعر دیگر کتاب اول» مهرماه ۱۳۴۷ که بدون ذکر نام مترجم چاپ شده است با این توضیح: "شعرهای سیروس آتابای - برگردان از متن آلمانی به یاری و نظارت خود شاعر"

و "پنج شعر از سیروس آتابای" چاپ شده در «جنگ طرفه دوم» آبان ماه ۱۳۴۳ که این شعرها هم بدون ذکر نام مترجم به همراه مقدمه‌ای کوتاه درباره‌ی آتابای چاپ شده است.

سیروس آتابای (۱)

اکتئون (۲)

هیچ مردی -
اگر مرد بود -
در پیش آتش حکایت نمی کرد :
« دیدم که ... »
(غلامان لاف می زدند،
از باد بروت
دست رومی شد، که نمی دانستند
چه می رود.)
ما همه می دانستیم
که باید چه بهایی گزاف بپردازیم ،
ساکت بودیم،
قانع به کرکها و کبکها،
انگور و پنیر بز،
میاسودیم، راه میفتادیم ،
همیشه دنبال عطر یک گوزن ،
آرتمیس.

کلامی ناشنیده نمی ماند ،
که جدایی
همیشه پیش روی بود ،
شکارچی که خرامیده بود سوی شکار
دیگر باز نمی گشت
سوی دوستان .

شاخه ها را که بازگشادم ،
زیر آبشار تو را دیدم ،
چشم من به جان جان تو پی برد ،
خیال تو در خاطره ام
بی گزند به جای ماند .

من تاب نیاوردم
برابر نیرویی جادو
که مرا فروگرفت ،
به استحاله که می رفتم
زرگشت به جلد گوزنی
با هوای دلم سازگار بود .

با این همه دورادور
همان گاه تازیان لاکنی (۳)
لایشی داشتند ،
نره تازیان لکریایی (۴) ، کرتی (۵) ،

که صاحب خود را نمی‌شناختند.

معمم:

برخی گویند

که «مغلوب جمال شد -

جمال وجود ناب .»

دیگران

این که «برای کمال

دل به دریا زد.»

هرچه افسانه بگوید

ازو که آن شگرف را به مصاف خاند ،

خشنودی شما

اگر به همین است ،

بشنوید :

در تمام قصه‌های درباره‌ی آکتئون ،

او دریده می‌شود . (۶)

حرکت تو

رخها ، پیش دشمن ، افتاده‌ست ،
پیاده‌ها را همه از دست داده‌ام ،
از کشور خویش مرانم ،
مغربی‌ام ، پیشکی برای تو می‌آرم .

بلا به‌جان وزیران
که اسباب دروغ و حيله می‌چینند .
بدون سرباز ، بدون اسب ،
پیش باره‌های تو ایستاده‌ام ،
یک شاه پاکباز - : حرکت با توست . (۷)

بانگ مخالف

این جا
در چله‌ی تنهایی ،
این جا ، دور و بر
همه شوره‌زار ،
بانگ مخالف بلند می‌شود ،
نه ایمن ، ولی پایدار :
تکدرختی شکوفان
چادری سپید زد
بر ایمان . (۸)

بگذار سر شب آید

تو نیامدی به هنگام ،

جای تو

سر شب آمد .

شب تن کشید برق انگیز

روی شهر ، در تماس

با نخستین ستارگان .

به دیاران غریب ، به جاهای غریب ،

تو بهنگام میا ،

جای خود بگذار

سر شب آید . (۹)

شناسه ها (۱۰)

شناسه‌های تو

آسان شناختنی و

نه آسان شناختنی :

آن لکه‌ی سفید

که قول داده شد به گلوله .

شورمزگی

هنوز بر زبان ؛

دست‌شکارچی ،

که توتک می‌داد ،

مرگبار ، همان . (۱۱)

بی‌قرار

در خانه‌ام این‌جا
این‌جا در تاریکی ،
چراغها آرام از نور افتاد .
یکوقت صداهایی و آهنگی بود
که فرونشست ، حال
به نشانه‌های خاموش دلخوشم ،
پیشین اشاراتم .
ستوده‌باد رحم تاریکی
که دران یأس
می‌رسد به یأسی
که آن اوست .

بی‌قرار منتظرم
که فیلم پاره شود ،
که آن لحظه شود :
لحظه‌ی برق و خیرگی . (۱۲)

به فارسی بیژن الهی با نظارت خود شاعر

۱ - سیروس آتابای ، که در ایران زاده شده‌ست ، در آلمان بالیده و دیرزمانی‌ست که به آلمانی می‌نویسد. تا به حال هفت کتاب در آن جا چاپش کرده ، اما -دریغ- هنوز در ایران ، آن گونه که باید ، معرفی نشده . هشتمین کتابش گردانده‌ی آلمانی‌ی گزینه‌ی بی‌ست کاملاً شخصی از شعر و نثر دیرین پارسی که همین پارسال به نام «لغت موران» (گرفته از سهروردی) در آلمان چاپش شد .

۲ - ... چون هنگامی که Artémis در چشمه آبتنی می‌کرد، چشم Actéon به بدن عریان ربه‌النوع افتاد ، آرتمیس او را به صورت گوزنی در آورد و پنجاه سگ شکاری‌ی مخصوص او را به حمله بردن به وی واداشت . سگها بی‌آن‌که صاحب خود را بشناسند او را پاره پاره کردند. (فرهنگ اساطیر یونان و رم. پیر گریمال. ترجمه‌ی احمد بهمنش.)

۳ - Laconic ۴ - Locriean ۵ - Cretan

۶ - از «آمدنها و رفتنها» ۷ - از «اندیشه در کارگاه بافندگی»

۸ - از «برابر خورشید» ۹ - از «حقیقت دو گانه»

۱۰ - «شناسه» به جای «علامت مشخصه» (چون سالک و جای زخم و مثل آن)

۱۱ - از «حقیقت دو گانه» ۱۲ - از شعرهای منتشر نشده

چاپ شده در «شعر دیگر» کتاب اول. مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت
شعرهای سیروس آتابای - برگردان از متن آلمانی به یاری و نظارت خود شاعر

سیمرغ

صاحب ناپذیر

رانده

میان باد میان سالها

دیارناپذیرا:

خیره و اشغال

بپر

چه تفاوت به کجا

از شب به شب

جریان

خانه‌یی ساختم
بادش برد ، برد
تا به افق .
بام آن بدرود گفت ،
دودکش
به بادبادکها در پیوست .
از در یک سراب گذشتم ،
زیستم
در فضاهاى ناکجاآباد .
خانه‌ی من
آواره می‌شود با شن ،
دیوارهای آن نفس می‌کشد ، نفس ،
فراخ یا که تنگ .
کف آن به هر قدم جوابگوست
به طنین دگری .
حال ، می‌روید . حال ، فرومی‌ریزد .

نیز عاقل مجنون

نشسته بر خارهایی کنار رود ،
پشت گرم از آفتاب ،
در شرشره‌ها می‌نگرد ،
از هماهنگی‌ی ریزش، گیج ؛
یکباره لیک ، روی می‌گرداند
تا حتم کند
که نمی‌پایندش .
نیز عاقل مجنون
خود به دست بی‌خویشی
نتواند که سپرد ،
ورنه باید به حساب آرد –
ماموران
کلبه‌اش را درهم می‌کوبند
به جرم بی‌گناهی .

چهره‌ی سیاره

تماشای سنگپاره‌ی غول آسا
نمای دقیانوسی‌ی تو را به چشم می‌کشاند :
زمانی رویه‌ات
جهان ساکن سنگ بود ،
تا برون از شورابه‌ی بی‌کران
زندگی به تراشیدن کرانه‌های تو چنگ انداخت .
دورانها داغها به جای نهاد
بر زمینه‌ی تو ،
ولی باز با گلها و پرنده‌ها
خواستگاران‌ی پدید می‌شدند
که فرا می‌راندند
ملال تو را :
وزن شکوفه‌یی
سیمای تو را دگرگون می‌ساخت ،
و روشنا پیام لبخند تو را
میان فضا می‌برد .

چاپ شده در «جنگ طرفه دوم» آبان ماه یکهزار و سیصد و چهل و سه

ستاره ی ولگرد

آنقدر که بتوانی بر هشیاری خویش بیفزای
و دژ را برای هجوم‌ها محکم ساز
ولی او سنگر را می‌شکند
سنگری که تو برپاداشتی
و جرقه‌هایش را پنهانی به افکار تو می‌رساند
و ترا با درخشش اختران روشن‌بین
خیره می‌سازد

پیام آور خورشید چشم را خوش‌آمد گوی
او غرش امواج اقیانوس فرای سرت را
برایت به ارمغان آورده است
و خانه‌ات را آتش خواهد زد
تا سمندرها بر بام برقص آیند
و تو بتوانی که از خوشه‌های زرین باربرداری



با کلیدی که میراث آباء منست
فیروزه را باز می‌کنم
که در آن چادر می‌زدند
و دروازه‌ی دریا را می‌گشایم
که مرا به خانه‌ی آبائیم پذیرا می‌گردد

آتش و خاک و دانه
منزلگاه آنان بود
و اقامتشان را آثار و جا پها پاداش
اما سفر هماره آنانرا
در فضاهاى متغیر می‌راند.
آستانه‌های بسیار برای
پذیرش من آماده شدم است
آبائم در منزل هاشان
در انتظار منند

وادی شاپرک ها

جریان ها و مردگی های

خون من در رویا

نقوش بالهاتان را می بندد ،

رودها ، گدازه و خاکسترها ،

همه ی دور نمای ترتیاری .

با چشمانی که در آن صدف کاشته اند

تو خورشیدهای خاموش را بازمی بینی ،

قلم آتش ، پوست را با

آذرخش ها و سرخس ها

و آینه های روبرو ، داغ می کند

و شب پیغام را تا سحرگه مهر .

در لحظه ی بیداری بر انگشتانم

خاک وادی نشسته است

آن وادی که در خواب از آن گذشتم

و پیام آور را خوش آمد می گویم

که مرا برای سفر مسعود می آراید

حیران

قفل را بگشای

شب را بپذیر

که بر قلبت چنان هجوم می کند ،

که تو ندا می دهی :

فرمان ده که باز دارند تگرگهای سیمین را

و باز دارند تیرهایی را

که درونم را می شکافد

(اما از دشمن ، انتظار چیزی

جز تمسخر نداشته باش)

اکنون صف ستارگان نزدیک می شود

سمهای سرد را حس کن

که در پروازشان، بسختی ،

بدن خسته را می پاسند ،

فوج غران ستارگان

که فراز سرافتادگان می رانند :

آنگاه آرامش

شب مرده ای را می برد



می توانی جریان اشیاء را نادیده بگیری!
می توانی اندوه بداری!
اما نخواهی توانست که آنرا بازداری!
بازگردنده باز نخواهد ماند
باز همان نظم را تکرار خواهد کرد و همان دور را .
و چنین است که من قصد ندارم
که وارد جزئیات بشوم .
این کار دیگرانی است
که می پندارند قطعه‌ای می تواند
تمام دایره را بپوشانند .
آنچه یکبار دل از تو برد
(چنان بوی خوش قصیل)
(چنان نور بعد از طوفان)
همیشه مسحورت خواهد کرد ،
و آنجا است که باز باید رشته را در دست گیری
و فرش را بیشر ببافی
و سایه سان دستی شباهنگام
فرش را خواهد شکافت.
تو باید خواستگاران را قانع کنی
- و قطعاً دلائل دلپذیر برای خواستنت دارند -
که بافتنت بیهوده نیست .
تنها در امید خواستگاری هستی

که کمان را خم می کند

- کمانی که در هیچکس توان خم کردنش نبود-

و ترا تیروار بر زه می نشانند

و تیر از میان حلقه ها می گذرد

و بر هدف بی زمان می نشینند